

هدیه بروح گوشه جگر و دروا پاک
 برادر لاج مند و بدل پیوند هما مبارز بازند
 مقلی فضل زنی پزداک
 عبدالرحمان پزداک

رضای الهی رضای من است

که من بنده و وی خدای من است

ولی شکوه ها دارم لذروزگار

که آنرا ندانند بمن کردگار

چنان آفریده است ما را خدای

که لذ درد نایم و لولیم دای

ندارم چو آرای گفتن که وای

خوش نه نالم: خدایا خدای!



مرا بزودی یک پیام آرزوست

ز بخت سیه انتقام آرزوست

خدایا توئی داد منتقم

به داد و دهستی بهمان منتقم

بده بزودی آنکه آوای من

بلیتی کند بخش عوفای من

کشم ناله ای از فشرده گلو:

* «تغوی بر تو ای جرح برده تغوی!»



دکین ننگ شکوه حاسرکنم
 نمودم چو هرگز من ایدرکم

* * * ایدر بروزی دینر = اکنون

* * * فردستی طوسی

به بافنده این کلیم سیاه
برسم با تضرع به شکوی پناه

که ای کردگاری که بخشنده ای
چه کردم که آزار نه بخشیده ای

مرادم بجز این سنا جانیت
بجز داد تا ضعی حاجت نیست

* * * *

چه بیچاره شازده و در چاره ساز
چه شود از کندگی شر شده باز

همان به که هرگز تنالم دگر
چو دانم که در ناله بنود اثر

همان به خوار نمازی کنم
به صبر و تکی نیازی کنم

ندادم در چاره جز از شکیب
کند حادثه چون بر آفتاب

ولی درد دوری زبهن کجا
کجا هر درد دل من کجا؟

حوادث مرا از وطن دور کرد
پس آنکه بیمار در نجد کرد

اگر عود تقاضا بود یا بخت بود
نعم هجرتم از وطن شهنخت بود

پناهندگشتم به ملک دگر
که شاید بیایم پناهی دگر

که با آنکه آن خاک اغیار بود
در آن تعبیه روح انصار بود

که هر چند اگر ملک اغیار هست
وطن گرنه ، آنجا دلندار هست

ولی خود غلط بود پندار من
مرا راند زان خاک انصار من

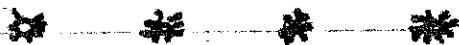
تو دیدی ز نزد مهاجرستی
شود بار دیگر مسافرستی ؟!

ازیندونه انصار نبود عجیب
کنند از غریبی فرزند تر غریب

پناهی گزیم ز کشتار حرب
کنونم پناهنده در دار حرب

ای ای ای ای ای ای ای ای
تو ما را یگان پستی بی پناهی

چو بر ما کند ظلم و بیادستی
نداریم غیر از تو فریادستی



حوادث بیادوه بر سر مرا
غم همه هزاران بر آمد مرا

نه تنها بر آمد هزاران غم
هزاران فرزند دلبنده ما

حرب = جنگ
دار حرب = سرزمینی که در آن کافران کشتن با پند

هر غازي و جان باز و شهيد

هر سرفرازان ستره شعيه

هگر بس نبود اين همه در دهن

که بگرفت "فضل زاي" راز هن ؟!

تو اي "فضل زاي" برادر مرا

به صد جا شيرين برابر مرا

چو زادي ترا نام شد

چو بردي سرا بنام شد امرو

برادر چو نامت نبود زبني

بيندار اندر دلم نيستي

برادر چو نام نگو برده اي

نه بنام هرگز که تو برده اي

تو ز من اندر دل رودگار

ز فضل رب و قدر پروردگار

هر شي شينم ز دانا ي راز

که جز از حقيقت چيزي نياز

بجز از خدا گل شي حال گشت

نه برستي بخويشتن مال گشت

دين حکم ايند يکي حلت گشت

که بنده نشايان هر وقت گشت

چو هر کس بيايد سرا بنام مرد

خوي آنگه مرد و گونام مرد

تورفتی ز ما تشرای جهان
به عشرتسرای جان جاودا

به جایگه فارغ زهر ماتم است
دران زندگی خنده پیهم است

نه چون این جهانی که دانا می
حکمی شنود از آن لفت باز

« شبی زار نالید ابر بچار
که این زندگی گوی پیهم است
درخشید برق سبکیر دلفت
خلا کرده ای خنده پیهم است »

تورفتی دمن مانده در این جهان
گر نثار رنج و محم خاکدان

نشاید که من بر تو تویم چنین
نباید ز حال تو باشم خیز

سزد گوی بر خود کنم زار زار
چو باران نیسان دابر بچار